

شد و او آشنا تو ویر آشنا رقیب و لدر هر قدم صد جان خون دیده ام با او گران
 از سر کوشش با سالی گذشتن شکست و لم میروم زانکو ز رشک غیر و سبکد و لم
 ای رفیق آهسته تر کا بنجام را با او گران است و لدر از دیدن همان نتوانم چه دارم
 ز آسب چشم بد بخدا می سپارم و لدر شب از دلها کوشش محفل بود -
 خوشتر روزی که ما را هم دلی بود و لدر نه خود با من بجا آن بی وفا کرد -
 که با بر سر وفا کرد و من چنان کرد و لدر کجا بیگانه با بیگانه این جور -
 کندگان آشنا با آشنا کرد و لدر مراد جسم تا جان آفرینند
 بجانم مهر جانان آفرینند - مراد روزی که بیان چاک کردند
 که آن چاک که بیان آفرینند همان آنروز بر کردید از من
 که آن برگشته مژگان آفرینند پریشان خاطرم کردند روزی
 که آن زلف پریشان آفرینند تو را در مان من دادند آن روز
 که هر دو در مان آفرینند نخستین ماه حسنا تو دیدند -
 و زان پس ماه تابان آفرینند من و او را رنسیق از بد و ایجاو
 گدا کردند و سلطان آفرینند و لدر و لم با ما توانی پاس چشم با هم دارد
 جو بیماری که دارد بیم جان با هم دارد ندارم زهره تا گویم کوشش بجا و فارغ من
 و گزین فاقل من رحم این مقدار هم دارد من و جویش که مخصوص نیست اینم حشر

چکار آید مرا بطنی که با اغیار هم دارد و لبر بنو خط گلرخنی دل ستم آه از حسرت مرغی
 که در پایان گل بر شاخ گلین آشیان بند و ز قل صد دسته افزون بست گلچین چه حالست
 که بر روی تماشائی همان در باغبان بند و ولر مرا خاطر از آن بنعیم نباشد
 که بنیم خاطرم حسدم نباشد بدل در دم نباشد کم ز در مان
 بجان و اعم کم از مرسم نباشد و لدر نفس آموخته مرغم چه تفاوت صبا و
 اگر شش بال کشانید و اگر بشکنند و لدر کی جز تو در دل من و لدار و گیر آید -
 بیرون میروی تو تا یار و گیر آید با من گو که بگذار از دست و امر یار
 آن کار نیست این کار که ز دست می آید و لدر کاشن با بی بل مرک مرا امشب بفرود آنگنی
 ترسم فغان همان از خواب بیدار نشکنند و لدر بیزم خواهم ز را و یک نگاه لطف آمیز
 که غیر منید و بی اختیار بر خسیر و لدر خواهم شکست زاهد چون در بیمار و گیر
 انکار توبه کردم از باوه بار و گیر و لدر اگر روزی و هم صد بار جان دیده و دیده
 بسی زان به که کیش بنگرم در بزم غیاث و لدر می دارم ندیده کس مشاش
 فزون از مهرشین از مر جالش بقدر سردمین در شد مسارش
 برج ماه فلک در انفعالش بگرد ماه و رخ از بال خطش
 بکنج فعل لب از مشک خالش بزاه چهارده گدشته از حسن
 بنور از چاره گدشته شاش بریشان خاطر و آشفته حالان

بریشان خاطر و آشفته حاشش و لہر باور کس نشود قصہ بیار سے دل
 تا گرفتار نکرد و بگفتاری دل من و دل زار چنانیم کہ شبها مکنند
 مردم از زاری من خواب من زاری دل و دل در دستم میشود هر روز چون کنم
 چون کنم چون چاره این در روز افزون کنم و لہر دوستان بخوار بر تو دشمن کردم
 کس دشمن نکند آنچه بخود من کردم و لہر یادم کن از آنکو کہ ز بیداد تو رفتم
 تا غیر گوید کہ من از یاد تو رفتم و لہر مرگ است علاج من بیا بسیار
 از چاره من بگذر و بگذار میرم و لہر زان غمزه آنچه دیدہ مرغ دلم ندیدہ
 کجاشک بال بسته از باز پر کشاوه و لہر دل زارم بود در صید کاہ غمزه بخیر
 کہ از هر گوشه ابر و کمانی منیز تری و لہر بغیر آناه را بسمیر و با من مہر با کردنی
 خلاف عادت خود کردشی امی آسان کردی و لہر سخن با غیر میگفتی برید چون مرادید
 چه میگفتی کہ چون دیدی مراقطع سخن کردی و لہر کی فکر من نکار و داد سے
 چون من نہ کیے ہزار واری و لہر کار تو جفاست و جفا کن
 با مہر و وفا چه کار واری و لہر گذشتہ عمری کہ ہست کارم نشان در زمان تو
 ز جو یار کہ ہست کارش با خصمی بخصم یار گذشتہ کارم ز کار ہدم مجوی در مان خواه مرہم
 چه نفع در مان بد و مہلک چہ بود مرہم زخم کاری میرزا طوفان ہزار جریسی
 ہزار جریب از بلدان نغیب ما ز در ان و بو نور کل و سیرہ و انبوی نعم الہی شک

روضه رضوان است دی شاعری تعریفش از نواد روزگار بود در
 اقسام نظم بی شائبه نظیر و از عربیت بهره قلیل و کثیر داشت در بدایت حال
 امیر عظیم بدایت الله خان رشتی بیکار یکی مازندران که در محبت و سخاوت
 و تربیت ارباب کمال و حیدرمان و از رعایت اشتها استغنی از بیان است
 با عزاز و احترام او کوشید و پیغمبر تربیت او بهراج علیا رسید در اکثری
 قصاید خویش او را ستایش کرده روزی فان عظیم یکی از شعرا را بر او مقدم
 داشته بود از او و لگمان شده از مجلس برخواست و بمنزل خویش آمده
 قطعه نوشته بنجان فرستاد و همانوقت از آنجا برآمده بارض اقدس نجف اشرف
 ارتحال دوران سده علیا مجاور گردید و در آنجا از مید و آن قطعه این است

مرد تو کردم	کنم از ارم	ایر بگل بار دو	چهارم
مهرشوی	تو بچارم سپهر	سجقتا فرستم	از روی مهر
کاش که نویشی	مستی کنی	ساعزمینای	فک بشکنی
تاو کرای سفله	بی پاد سر	سفله پرستی	نمانی دگر

اما بعد از محاورت از اقسام هجوا نچه در دیوان او بود پشت و از آن امر
 قبیح بود بوضوح کرده بان روضه علیا پناه جست از اوست قصیده
 زرشک اینکه مبادار رسم بدامن است عبار کثرتم جو خم نمید بدیر باد

مدام از دو حریف ستیزه جو روستم بمن رسد کہ الہی بدگیر سے مراد
 یکے زغیر کہ آید بزم روز وصال یکے ز برق کہ تازد بکشت وقت حصا
 شد بہار سے عیان کہ در گلزار لالہ بیدار غ رست و گل سے خار
 شد چہنازل لالہ سے خیمہ بوستانا ز بید مجنون زار
 جسم آنجا کہ سنگر اندازد ^{ایضا} گردش از چرخ اخضر اندازد
 با ہمہ جسم خوش وطم کہ خدا کار محشر بحسب در اندازد
 این نہ وصف تو شد کہ میگویند بدوانگشت خیمہ بر اندازد
 مے رسد قدرت ترا کرنو طرح افلاک دیگر اندازد
 ہر کہ رو سے تو دید آئینہ را سرگورسکن در اندازد
 پیشتر زانکہ باب دشمن تو نطفہ در بطن ماور اندازد
 آسمان طالعش کستد جوزا تاکہ تیغت دو سپہ اندازد
 زینت آغوش شدنہ آسمان را مدح شاہ ^{ایضا} رفتہ رفتہ زینت خاتم شد آخر کین
 قبہ اش را از زمین بینند اہل آسمان ^{ولہ} آچنان کہ آسمان خورشید را اہل زمین
 در خلوتی و سوزم ازین غم کہ بر بیت چہمت ہمہ رخنہ دیوار در آنجا
 گویم کہ مشکل است بمن سے تو زندگی ^{ولہ} باور نمی کنی زمین این مشکل دیگر
 عنت مشکل بیدل گنجد و این مشکل دیگر ^{ولہ} کہ من بر خود نمی بینم بجز بیدل و دیگر

ولی داری بی رحمی دل صیاد از ان خوشتر
 زبانی در کنایت خنجر فولاد از ان خوشتر
 چنین گزین کنیم به نیم ز چنین کن شو ق جان نام
 در خنجر هم شد از یادش نه او خواهد شد از یادم
 ماهی تو ماه زلفت ابری بروی ماهی
 شای تو شاه و کاکل چتری بفرق شای
 شدم پیسرو برد از دلم شادمانی
 غم پیسرو و آرزو سب جوانی
 پس از وفاتم چه شو جانان اگر خاکم قدم گذاری
 نیاید از تو چو جان ستان نیاید از من چو جان سب
 در تعریف شطب که بیماری ضیق بنفس اورا مفید افتاده بود گوید ریاضی
 طوفان نفس شطب چه مرغ خوب افتاد
 دودش بدلم چو زلف محبوب افتاد
 از همه پیش طالع من گشت بلند
 این کوکب در ذنب من خوب افتاد
 حاجی سلیمان صباغی بی کفایتی که از دیهات سموره کاشان و بخوبی آب
 و هوا مشهوره دوران بهشت و بر وجودت طبع و استقامت سلیقه آن بکمال و در
 شاعری فیه و امثال بجا شده در شیخ خبیر و در سخنوری و سخن سنجی بی نظیر بود
 از بدایت حال شعر و شاعری علم و از موزونان دیگر و شعرا معاصرین که
 شیرین مقال و در قصاید و تاریخ و صنعت لفظ و نشر مرتب قطعه بند به مال بود
 در عتبات عرش درجات بار صحبت دشت تمام صحبت و مجلس آرائی او دلپذیر
 و در اشعار عاشقانه با اعظم شعرا هم صنفیست نساخته و در سسته مزاج و
 پیوسته بخوش و قوی و ابتهاج بسیر و قصاید باری در روح انکسده می و شعر

حاجی سلیمان صباغی

نیکو در تعزیه سیدالشهدا در جواب مولانا محترم کاشی دار و چندی قبل فویش مسجوع
 شد رحمة الله علیه یو انش بقدر چهار هزار بیت بیادگار است از عرایس ابکار
 آن شیرین گفتار این چند بیت غزآ بجلوه گاه شود آمد قصیده
 چون شد تخت عاج خرامان خدیوروس
 شد سرنگون ز تو سن گردن شیه حبش
 آریست ترک روز بتن زرفشان لباسا
 حورای مسج لب به تبسم ز هم کشود
 هر هفت کرده باز ز نیرنگ زال چرخ
 گفتیم بقول که چه کشد این عروس را
 گفتا برای اینکه ندید هر صباح رو
 آرا نگاه سوره و روین مشهور رضا
 شبها هنگام چون بهفت رخ این لاله حمرا ^{والله اعلم}
 نهان شد زیر دامان زمین این بتدین محمر
 بهر سمت از سواد چرخ رخشان کو کبک ظاهر
 چنان که ز چاک پیراهن بیاض سینه غلغلا
 تو گوئی ریخته بر سبزه اشک از دیده همچو
 افتاد شاه زنگ زاو زنگ آبنوس
 رام امیر روم شد این اسب شمس
 هندوی شب و تریه بر سیگون لبوس
 رفت از جبین پرگه و پوش عبوس
 شد جلوه گرز حله خاور عروس روس
 بیرون ز پرده هر تخرابن زال چابلوس
 بر در گله که یافته از شمه اش شمس
 کاشا کند فخر نایک بخاک بوس
 شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگ شادان
 هوا پر مشک فر شد جهان پر عنبر سارا
 بهر سوا از ظلام شب فروزان اختری پیرا
 چنان که از طلقه گیسو طراند گردن حورا
 و با رشته حوی انشان از حیار خارده لیلی

برآموده است شیرین طره مشکین بخشان
 گسته در چین باد صبا شیرازه نسرين
 بدم شب چشم من بیدار و چون من محو نظاره
 بناگه دست فراش صبا از جانب خاور
 ز بی تابی زینجا چاک زو پیرا من بسفت
 عیان شد آفتاب ریخت از قصر فلک انجم
 منظر الطاف یزدانی علی عاقلے آن
 علت ایجاد عالم کز وجود او گشتند
 فوج چون گشتش خیل و خضر چون دلیل
 کشتی از آبش کشاند و آب جان بخشش چشاند
 خواست تا در خیل او باشد سپه دریش شغل
 رام شد صرصر سلیمان را بزین اندر خرام
 سر کوهی که هر دم جان دید صد بگیناه آنجا
 از دیره نهفت ما هم امشب
 چشم سینه من فتاده امروز
 ترسم چو بیوفایمیش از یاد رفته باشد
 ویا گنجور خسرو داده عرض لو لوسی لالا
 نشانده در جهان بست سکندر مخزن دارا
 یکے بر صورت میزان یکے بر هیأت جوزا
 بزود امان این فیروزه گون خرگاه رابالا
 پی حجت برون آورد دست از آستین مو
 چو از طاق حرم بهتاز مولود شهباطی
 کز وجودش شد کمال قدرت حق آشکار
 آهوات سفلی و آبا سے علوی افتخار
 شد چو هدم با خلیل گشت باموسی چو یار
 ز آتشش در گجل نشاند از نخلش آتش او بار
 خواست تا در حبش او باشد زره ساز نیش کار
 نرم شد داؤد را آهمن بدست اندر فشا
 فغان کز بے پناهی بایدیم برون پناه آنجا
 خون سے چکد از نگاهم امشب
 کافتاده ز چشم ما هم امشب
 خاک من از جفایمیش بر باد رفته باشد
 و لہ ایٹنا
 و لہ
 و لہ

از کوی او شنیدم رفته است غیر بار بار ^{وله} ناشاد و رفته باشد یا شاد و رفت باشد
 که باشد کشتن باشد دل بعشق چون باری خوش ^{وله} جهان با تو خوش دارد تو وار با که باری خوش
 و کم رایز به تالی عادت من با اسیر خوش ^{وله} که کش حرم آمدی بزانه صیادم چه میکردم
 میم نفسی بهتر از آنست که در باغ ^{وله} از طعنه مرغان گرفتار بمیرم
 گفتی تو که بگذرم از شوق بیره ^{قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم}
 هر مشکلی آسان شود از مستی و ترسم ^{سافر شود دم خالی و همیشه بار بمیرم}
 میم و از زاری من اکتش نیست ^{وله} باری که دعا کرد چنین زار بمیرم
 از یک نگاه کار مرا ساخت پامین ^{وله} دیدی چگونه بار من آمد بکار من
 از من نهی سگشی که صد هم در خون ^{ناز از ایاز می تا زمین خوش باشد از محمود}
 چون روی چمن لاله پرغازه شود ^{دباغ} او راق کل از بهار شیرازه شود
 از نغمه مرغان خوش همان چمن ^{دباغ} دلغ دل مرغان نفس تازه شود
 چون شد بساط آل نبی از زمانه ملی ^{موشه} آمد بهار گلشن دین راز مانده
 شرب بر او رفت بتعمیر خاک شام ^{بظلم خراب شد تنهای ملک ری}
 سرشته بانوان حرم کرد شاه دین ^{چون دختران نفس به پیرامین جدی}
 نه مانده غیر او کسی از یاوران قوم ^{نه مانده غمناوتنی از پیرامین}
 آمد بسوی مقتل و بر هر که میگذاشت ^{می شست آب دیده غبار از عذار و}

بنهاد و بروی برادرک پا افاه در بر کشید تنگ سپر را که یا بنی
 نعلین میباش که دست اینک از قفا و شاد دار میر سمت این زمان نبی
 آقا سید احمد با تقی صفهانی سیدی عالیقدر و فاضلی منشرح الصدور
 طبابت جانیوس عمربود فضایل نفسانی را با محاسن صوری جمع داشت
 بنسب عربیت از افاضل عالیشان و در تقوی و ورع ثانی ابا ذر و سلمان
 نظری و فارسی شاعری آبان کار و قصاید غزالی عربی و فارسی در شرح
 مباحث سید الاوصیا از او بیاد کار است بفیض صحبت بسیاری از علما
 عراق عجم و عرب رسیده و از هر خزنی خوشه چیده گاهی بمجاورت روضه
 فیض نبیان ایبرهمنان و گاهی با صفهان و کاشان بسر برد در ۹۸
 از این دار فنا بعالم بقا انتقال نمود قصیده غزالی مشهوری در مدح امیر المومنین
 وارد که در تغزل آن صحنه بهاریه با بلیغ سیاقی بیان کرده و بغایت سنجیده
 و مستانه است از اندر اس چتری از ان بنحاطر نیست این چند بیت که حاضر بود
 از وقت افتاد غزل این میکشدم و در ز کوبت چو بیرم
 کز مردن من غیر رساند خبر آنجا و لهر در کد این باغی ای مرغ قفسن با من بگوی
 تا پیام طایر هم آشنیان آرم ترا و لهر این جور دیگر است که عاشق شکار من
 مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند و لها چه حاصل از وفادار من کوان بیوفادار

آقا سید احمد با تقی
 صفهانی

وفا با یونانیان بیوفائی با دوخاداران و له منم آن رند قدح نوشی که از کهنه نوش
 باشدم خرقه آہنم خجرات کرو و لہا چوستے نالدم استخوان از جدا
 فغان از جدائی فغان از جدائی و لہا بندگان را تفقدے فرما
 تو کہ بر خندوان خداوندے تو بمانے بکام دل کو مرد
 بتمنایت آرزو مندے دلہا با از عشق کزو است بر لبم مہر سکت
 ہر دم رسد مہر دل جان فوت و فوت من بندہ عشق و مذہب ملت من
 عشق است و علی ذلک احلی و اموت ایضا یکروز کسے کہ با تو دمساز آید
 یا با تو شبی ہمدم و ہراز آید از کوی تو کرسوی ہشتاد خوشنہ
 ہرگز نہ رود اگر رود باز آید ایضا و محنتہ ام از ناوک ولد ز فریق
 جان سوختہ از آتش جالسوز فراق دروا و درینجا کہ بود عسر مرا
 شہا شب بھر و روز ہا روز فراق احمد میرزای نیاز از خاد و اتھما
 الدولہ خلیفہ سلطان کہ احوال آن خاندان بجلالت قدر و رتبہ آنعالیشان
 کہ بمصاہرت دودمان علیہ صفویہ ممتازا عالم وارکان بود ہر واقفان یہ
 مستور نیست و میرزای معظم سلالہ آن خاندان و از مشاہیر موز و مان زبان
 و بزرگی بی سہیم و سخن سنجی عبدیم الدبیر بود خودا کہ چہ کم گفتی ابا اسچہ گفتی بعبادت
 سنجیدہ و نیکو گفتی دیوانش بقدریکہ رعبت زیادہ نیست اما ہر معنی کہ در سخن ہر

احمد میرزای نیاز

داشت بسخن سخی تدارک آن میکرد و شعرهای معاصر اشعار خود را بخودش میخواند
 و یا اصلاح میکرد و شاید آرمیده و مزاج گرفته و اصفاهان صاحب ضیاع
 و عقار و اوقاتش منتظم و برقرار و بنجایت با تکلیف و وقار بود از جای و مکان
 تخریبی نیست از اوست غزل بیک کمرشده زینجاوشی دل مارا
 چنان ریود که بوسف حالالتجارا ولما فغان زین دل که وایم در زلفنا
 دل است این یاد زای کار و است وله جرس را این اثر کی در فغان است
 دل گویند زای کار روان است وله دل گرفت از من و شکست خدا یار
 دل و بیکر که زمین کی بود دیگر شکند وله ترسم فغان من فغان آورد ترا
 دست از جفا بدار و مرا در فغان ^{دار} وله بود بیرون وصال و باغ من جان چمن
 که در پیش است مارا با حریفی خوش ^{خوش} کمر صید حرم آزاد کردی ای شکار فلک
 که چون مرغ دلم افتاده در دست شکار خوش وله از آتش بجز سوخت چون بکرا
 مایل بودم مهر شد دلبر ما آمد که زند باش ما آسید
 وقتی که بباد رفت خاکستر ما درویش مجید طالقاسنی از عباد
 پارسایان و در زمره قناعت کیشان و فصیح شیرین زبان و عاقل بعضی
 از فنون عیب و مستحلی باوصاف شیرین و اخلاق فاضله متلبس بکسوت درویش
 دستغرق بحر عرفان بود صفای خط شکستاش بشارت بود که در مقابل آن خا

درویش مجید طالقاسنی

خامه و سرگشتان بد بیضای موسوی کالاسه دست فرسود و با آن خط زیبا
 بنفشه زار بنا کوشش و لبران متاعی نابود خوش نویسان عالم را از رشک قلم
 در دل شکسته و دست استادان این فن را تخته بسته و الحاق در خطاطی بدرجه علیا
 بود حاجت شیرازی که یکی از شعراے شیرین مقال است رباع در مع او گفته و لکن ما انا
 رباعی ایکنه علم نجوش نویسی زخت مفتاح کنوز معرفت خامه لست
 تالوح و قلم بیافرید است خدا نوشته کسی شکسته را چو تود دست
 این رباعی را بعد از آنکه بد رویش خواندند فرمود اگر مصراع دومی را چنین
 گفته بود بهتر بود مع بهتر خط بتان نو خط خط است در شیراز بیضا بکتابت
 صحبت با مستعدان و موزونان بسر بر روی و درهما بخا در گزشت از دست نعل
 ظلم است که بیرون کنایم از نفس اکنون کز شوق تو ام ریخته شد بال و پرا خجا
 پرسید کسی دوش ز بزم خیر ازین پنداشت که من دشتم از خود خیر خجا
 نشد مکره کناره افتد بر اسی انجفا جورا که از سر و نگیرد داد خواهی دهن او را
 چنان گذر بر بیگانگان زمین کایشان کمان کنند ترا با من آشنائی نیست
 هست گاهی مهر و که کین با منست من چه خوانم دوستت یا دشمنست -
 جزو ام تو جاسے دیگرم نیست حاجت بشکستن برم نیست -
 نه آدمی آن کان تو را پری دانند پری کی این همه شوخی و دلبری دانند

توانی مناع محبت بپلونه کالانی که قیمت تو نه با بع نه شتره داند
 کف خاکی تو را بر در نباشد ^{بیه} که از خون شهیدی تر نباشد
 به محشر و اوربها از تو دارم - اگر شور تو در محشر نباشد -
 علاج درد من توانی و نکنی ^{بیه} فغان که چاره این درد دانی و نکنی
 ازین فزون نتوانی بین جفاورده توان نه که جفائی توانی و نکنی -
 که از فغان و زاری دایم که رحمت آری ^{وله} تا زنده ام نه بندم لب از فغان و زاری
 ریای شادی که دولت شادی عالم با او ^{آگاهانه} از این که غم هم با اوست
 گفتی بجهان غمی ندارد دل من - داری دل من که یک جهان غم با اوست
 ایدوست زمین کنار و تا چند بس است ^{ایضا} یک لحظه مرا با تو نشستن جوس است
 عمرم شد و با من نه نشستی بکدم - بنشین نفسی کنون که آخر نفس است
 ذوق سخن سخی در ایفا بده که در صدر کتاب رفته بود تا اینجا بجزیره گردانی
 احوال شعرا ^{سے} نامی این مجلس سامی را عطر آمیز و خامه را غایب بیزد ^{بیشتم} بالجملة
 چندے در شوشتر بودم که مرحوم اخوی سید محمد شفیع از بندر بوشهر ^{بکتابی}
 نوشته نزد خود طلبید و از بصره و از اینجا کشتی در آمد و بعد از سه روز
 وارد بوشهر شدم از عفونت کشتی و هوای دریا ^{بخی} سخت برداشتم بر او معظم
 عاطفت فرمود بعد از دو ^و سه روز بیماری غیب غارض شده سه ماه طول

طول کشید بر او در معالجه میکرد و بعد از سه چهار ماه که حق تعالی صحت کلی بخشید
 اخوی مراد را بنجا برامورس که داشت مختار کرده خود روانه بصره کرد و بدین
 بو شهر از بنا در محوره فارس و شیراز و سلامت آبی و هوا از بنا در دیگر ممتاز
 است و در تابستان هوای بغایت گرم و مرطوب دارد اکثری از سکنه که ناوتی
 دارند در باغات خارج از شهری مانند مرا از بود و باش آن بندر کلفتی عظیم
 و زندگی دشواری نمود شبها از گرمی خواب و آرام نبود و قدرت بر مطالعه
 نیزند اشتهم به بیقراری میکشد آرسه به سبب افراط گرمی بیماری در آن بندر
 کیاب است و اخلاط فاسده بعرق می گذرند در اینجا بود شیخ احمد بحرانی که
 نماز جماعت و امور مشروع با او بودند و خالی از ربطی نبود جمعی از معارف تجاریه
 ساکن بودند آنس گرفتند از آن جمله بود حاجی حسین حاجی ابراهیم پست فروش
 صفهائی که از اعظم تجار و در زمره بزرگان و اخبار بشمار آمدی دیگر از آن
 بود حاجی عالیشان حاجی محمد خلیل بن حاجی محمد قزوینی وی از اعظم تجار و
 صاحب سرمایه خطیر و در حسن ذات و مکارم اخلاق بی نظیر است بمصاحبت
 و مجالست بسی از ارباب فهم و استعداد رسیده و از هر بستانی کلی چیده در
 عالی و ذمینه قوی دارد و پرتو انوار ارباب کمال بر مشاعر احوال او تافته و با
 سرفریق از او نشنندان نرو آینه زش باخته و در تهذیب اخلاق بسی نفس که آخته است

احوال حاجی خلیل خان

اما کن عالیہ در عراق عجم و ہند را بوشہر دارد و ہنگام آرام و انتظام سلطنت
 بسکونت عراق پروازہ و در برہم خوردگی و شویش بہ بندر کنکرا قامت اندازد
 ہمیشہ مقرب سلاطین جم چشم و در نظر اعظم و ارکان معزز و محترم است
 با من مودتی خاص و الفتی باختصاص دارد بعد از افتادن من بسیدہ چاو
 ہندوستان و آوارگی از ان ممالک بہشت نشان تا این زمان پیوستہ علی
 التوالی بر اسلات الطاف سمات خاطر اقرین انبساط و اشتہ ازرقام او و
 سار و وستان معلوم شد کہ قہرمان زمان محمد شاہ قاجار اورا نوازش
 و بخطاب ملک التجار قرین مہایات و افتخار فرمودہ و در اینولانیز معلوم شد
 کہ شہنشاہ جم اقتدار ظل اللہ عدلت شعار فتحملی شاہ قاجار کہ صیت سلطوت
 و عدالت و رعیت پروری او خافقین را مالامال دارد و بقدر شناسمی کہ آن باد
 عدلت و سگاہ را بہت با استعداد ذاتی و قابلیت فطری او پی برودہ بر کجا
 لطف انتساب طلب فرمود و از فرط مرحمت اورا از جرکہ شجار بر آوردہ لباس
 دیگر پوشانید و در سلک امرای اعظام و مقربان بزم سپہر احتشام نسک
 گردانید مراحم بیکران شایانہ و عطوفت بی پایان خسروانہ بر ساخت
 احوال و تانفت و از ان شاہ سلیمان شان بخطاب خانی و عالیجہای سرفراز
 یافت خدمت بلند پایہ جلیل القدر سفارت مملکت وسیع القضا ہندوستان

بنهند و سستان باد مغوف و سر آمد اعظم و اعیان کردید کما کیشین با من بجد بست
 که در هر بی بران متصور خست اناست و یاری و دلجوی و غمخواری نسبت بمجموع صدقا
 و ارباب کمال خاصه باین عزلت کرین را ویه طلال میگام بود با شریکین کشور و وزخ
 و گرفتاری بدست این قوم بدسکال آن امیر اعظم را در طی هر حال از احوال مطمح
 نظر و نصب عین بوده و بریح وقت از خود بقصور راضی نشده است در همین تسویه
 این احوال که شروع سال هایون قال نشان زدیم از مایه شکر و سیر و هم است در خطه
 حیدرآباد بامید تقای آن بگاز روزگار جاذبه شوق عنان خستیار را از دست
 سیر و قرار بوده چشم در شام بر او انگار و در پیاست تا بقصد و هم میمنت لزوم او
 این خاک تیره و رشک بهشت عدان و دیده به دیده بجزان کشیده روشن کرد
 سابقه پیش در معاشرت نام دوست خلق و خوش مشرب و بحدی است که
 با هر یک از امام مختلف الفتی استوار دارد که هیچک را از رگبزر وصل دیگری کرد
 کلفتی نرسد القصد چندی در بندر بو شهر بودم که مرحوم اخوی بصیره طلبید و خدمت
 روانه عبات عرش درجات کردید مدت اقامت در بصیره اگر چه دو سال کشید
 اما با سکنه آن شهر الفت بهم نمیرسید بیکانه وار بودم و در سر کردانی خود بختری
 داشتیم که در هیچ گوشه قرار نمی یافتیم بناست حال خویش این رباعی و روزبان بود
 رباعی ایام بران است که تا بتواند یکروز مرا بگام دل نشاند

عهدی دارد و فلک که تا گرد جهان خود سیکرد و مرا سستی کرد و آن
 دوران اوقات در بصره بود و رضا قلی خان کازرونی از اولاد خواجه حسام الدین
 که از جوانان روان روزگار و شیخی سنی که اخلاق در نگین صحبت بودند شنیدم که یکی از
 فرامندان زندیه او را از نوز دیده عاقل ساخت و دیگر در آن شهر وارد بود مولانا
 محمد مهدی کرمانشاهی که فاضلی نخبه و در علوم معقول بی نظیر بود و سواد عالی مفرط
 براجز غالب بود و گاهی خود را بطبیعیین نسبت دادی و عقاید آنها را وصف
 کردی و گاهی از سلطنت و جهانگیری سخن راندی با اسمعیل خان زند که در عهد
 علیمراد خان پسر سردری کرد و قریب سیصد و متفق گشته بعضی از نواح برود جرد
 تاخت نمودند خان معظم لشکری بر آنها فرستاده اسمعیل خان مقتول و مولانا زنده
 و گریخته پاداش آن ژانر فانیها و بار پیمانهای که در مزاج داشت و آنها را
 کشیدند و عراق بمسکونت دارد و از آن مقالات دیگر چیزی بر زبان نمی آید
 پس از دو سال بر او و والا که خود دارد بصره و مرار و آن بعد از دو سال نیز
 در بغداد گذشت و در زیارت مخصوصه هر یک از آنها بدی مستفیض بودیم و همیشه روز
 بجهت زیارت بقصده کاطمین میماندم اما اوقات بطلالت میگذاشت و در آن
 اوقات میرزا محمد رفیع از جانب احمد خان خونی بساختن مرقد منور سرین را
 آمده بود خدمت او رسیدم مشغول عمارت بود که من از بغداد برآمده بصره

بصیرت آمدم اخوی را بیماری شب عارض شده بجهت تبدیل آب و هوای دانه شترسوز
 بعد از شش ماه معاودت نمود و چون که گذشت هوای هندوستان بر سر بود و دستا
 نالعت نمودند من همچنان بر اصرار بودم برادر نیز بر بنا جونی من رضا داد
 روز ۱۵ شوال ۱۲۲۰ بر یکی از چهارزات انگلیسیه من و اخوی شیخ محمد علی بن شیخ
 محمد در آیدیم و در استان و معاشران تا چهارم شایعت نموده و وعاع کردند برادر
 معظم آیه مشهور را بگوشش خواند دعا فرموده نوازشش کرد و عصری بود که ناخدا لنگر
 کشیده بود با بنا مبارک است و مرزبان حال و مقال باین ابیات نغمه بر او و بیت
 درین دریای پایا در این لوفان شورانرا دل افکنندیم بسم الله مجربها و مشربها
 مگر این بحر بی پایان حریف در و دل گرو که دارد در جگر دریا آتش حرم استقا
 کونمان سرسوریده دارم بر کباب انار غم آشانان دل دریا کشی دارم بنگار
 روز سوم به بندر ابوشهر لشکر شد سه چهار روز و آنجا اقامت رفت احمد فارا
 و وعاع نموده روز ششم هوای دریا و اوضاع کشتی مزاج را بر هم زود و در گوشه
 افتاده بودم بعد از چند روز بسکت که بسقط معروف است رسیدیم و آن شهر است
 بساحل دریا مقرری است خارج کثیف و بد وضع و بد آب و هوا است هوای نشت
 گرم دارد احوال خارج و عقایدی که دارند بر صاحب نظران پوشیده نیست و بالبد
 همچون الشیخین و یغضون الصهرین در بعض احکام و فروع مقلدا ما می بود در بعضی

مسافرت نکاله

احوال مسقط

بطور عامه اندر رئیس را امام خوانند و در آنوقت امام بود شیخ سعد بن احمد ابوسعید
 که در یکی از شهرهای صحار میماند شیخ خلفان بن محمد ابوسعیدی در سقط و کبیل و نایب
 او بود امور ملکی و مالی و مراجعات و احکام شرعی و عرفی همه با او بودند نزد من
 مراسم ضیافت و مہر با تقدیم رسانید و براگدشت از مہر بی که داشت از میان
 زبان باقیم طریقه ضیافت آنجاعت بدینگونه است که در خانه علوی سفره کستره
 اظہیر داشتند با کاه و سپید نمایند و خوردند آنجا را بر ایند تا میمانان هر طور
 که خواهند در خوردن و شناسیدن بعد آوردند عدل و داد بخوی که در آن شهر
 رواج دارد در کتربا باشد اعظم در زبان فرمایان کنی و در پیش مسکب عدل و داد
 موصوف و بر عیبت بر روی معروف است در بیان سبب مکتب که در این آن بد آب
 و هوای که شهره افتاد است کوه ان و همور و مردم از اطراف مکتب انداختند کذا
 و راجع سکونت نمایند بعد از سه چهار روز چهار زنده نگر بر و اشتیم تا نواح سقط
 که بحر فارس و عمان بود دریا را آفتد عظمت و شورشش نبود بدریای هندوستان
 که چهار اقیانوس شروع بتلاطم و بازی نموده کوه کوه امواج متواتر بر او بکند بگریزند
 که آفاقا را کبیر را کمان غرق میرفت طرفه شورش و عجب استخیزای ازان بحر
 سبب پایان بدید آمده غی شناسی و قدرت کامل او جل شان و سددم نظیر میرسد
 بحر و چرخه بر کراخا سیلی غر و جش آساخا

در تلاطم بحر

انداخته موجش	از قلاطم	حوت و سردطان	بچرخ هشتم
موجش که بچرخ	برده و دلا	ماهی زلال زد	بقلاب
هر رشو کزان	محیط بسته	از لوح فلک	ستاره شسته
خواص و شناورش	که بوده	بر منجره دسدر	پای سووه
فرسنگ زمین	ز موج آن	چون سنگ فلاحتی ز پرتاب	-
کف بر سر	موجها بسیار	چون برف	بقلهای کسار
گاه از طبقات	اوج هستی	در چاه عدم شده زیستی	-
گاه از نظرم	سپهر اوج	پوشیده شده	از بلندی موج

قریب بسرازیب که مهبط ابوالبشر آدم است محاذی جزیره سیلان که نشش درجه
 عرض میرسد بواسطه تنگی نمود که احدی را از خود خبری نبود از شدت باران
 و تکرک و طوفان و لواتر رعد و برق روز و شب تا رگشت و آب دریا از اطراف
 باندرون چهار می ریخت مردم چهار سید کیرانی شناختند و هر کس بحال خود
 گرفتار و بهر مذنب و زبانی که داشت بتضرع و زاری و توسل بحضرت باری طابت
 عظمت مشغول بود طمع از زندگی بریده به مبدأ التجا داشتند بعد از سه روزی
 الجمل طوفان تخفیف یافته آرامی بهم رسید خدای بجز و بر باری و حافظ حقیقی
 نگهداری کرده از آن مهلکه نجات داد بعد از یکماه بجلی بندر که از بنا دور و کن

و اول معموره بود که ازین کشور نظر فرآید رسیدیم فرو آمده از ساحل دریا
 تا معموره آن بندر مسافتی است جمعی از تجار قزلباشیه در آنجا ساکن بودند
 استقبال نموده در محفه سوار کرده بجا نهایی خود بروند و مراسم نکو خدیتهای
 آوردند در راه که میرستم مردم بسیاری از مردوزن دیدیم مخلوط بیکدیگر
 عورتی داشتند و باقی بدن برهنه مانند بهایم و حشرات الارض در صحرا و کوه و
 و بازار و حرکت بودند بیت خلقی زلف هوا سیه دش - چون میشه که در وی
 افتد آتش از اوضاع آنها متعجب آمده از یکی از قزلباشیه که همراه بودند
 پرسیدیم که این حالت است او گفت اینها مردمان این معموره و تمامی این
 مملکت اوضاع بدنگونه است نخستین قدمی بود که در این کشور نهادیم و -
 پشیمان شدم و خود را ملامت کردم و مثل اعراب که شمع بالمعبودی خیرین
 ان تراه بیاد آمد بعد از چهار پنج روز باز چهار برآمده روانه بنگاله شدم مسج
 روز نهم محرم گشت اسواد کلکته نمودار گشته از چهار برآمده برگشتی کوچکی سوار
 شدم رودخانه شیرینی بود که تا کلکته اتصال داشت هر دو طرف آن رودخانه
 دیهات معموره و عمارت عالی بود از اطراف هر چه چشم کار میکرد و سبزه
 زار مشاهده می شد و دو ساعت از شب عاشور گذشته بود که بان شهر عظمت
 اساس رسیدم خدا را ستایش نموده آنشب اجیاد هشتم فصل در

در کون بجا

در دانشانی قلم بدایع بخارند که بعضی از عجایب خرابی و
 غرایب بجا حکمای متقدمین را در علت وجود دریاها و کون بجا
 احتمالی عظیم است بعضی را زعم این است که کره آتش بعد از آنکه عالم را تحفیف
 کرد و بقیه رطوبتی که از آن ماند مستحیل شد بلوحت و مراره و از آن بجا
 بوجود آمدند و برخی را گمان این است که دریا عرقی است که از تابش آفتاب
 بکره زمین بهم رسد و در آثار مورخین است که بعد از طوفان نوح که عالم بجا
 عرق آب بود فرمان قادر کن فیکون بر زمین در رسید که آب خود را فرود برد
 کما قال فی کتاب العزیز یا ارض ابلعی ماءک الایه هر قطعه از زمین که اطاعت
 نمود آب آن شیرین و عذب و آنچه مخالفت کرد شور و تلخ گردید و از آنها بجا برید
 آمدند انتهی ماخذ این کلام اگر با حدیث ائمه اطهار صلوات الله علیهم پیوند
 صحیح است و الا کلام مورخین که قبل از نوح دریا بی نبوده است و بعد از آن
 بسبب ترو بوجود آمده در غایت مخالفت و حق این است که کره آب کره است
 بر آنکه بقدرت کامله او جلالت عظمتی بجهت رفاه مخلوقات از حیوان نبات و جماد
 آفریده شده است تا هر یک از آنها بقدر احتیاج منتفع شوند و بحال قدرت او
 بی برند کما قال و اجابودیت فی کل شیء که آیه تَدُلُّ عَلٰی اَنَّهُ وَاحِدٌ
 در بامی هندوستان اعظم بجا عالم دگویند از آن در بامی بزرگتر نیست

در بامی هندو

طول آن از مغرب است بمشرق از اقصی حبه تا اقصی هند و روم و چین و
 فرنگ و امریکا که مسمی بارض جدید است همین دریا است که در هر جا مناسبت
 آن مملکت با مسمی موسوم است و در عرض و طول آن اختلاف است که بذكر آن
 فایده نیست غرایب بخار و عجایب دریا بمضمون یا مَوْنُ فِي الْبَحَارِ عَجَائِبُهُ
 از حد حصر بیرون و از حوصله شمار افزون است از انجمن صاحب عجایب
 المخلوقات بقلم بدایع رقم نگاشته است منقول از عبد الرحمن بن سرون مؤلف
 که وی حکایت کرد که در یکی از اسفار بدریای مغرب میرفتم کشتی بجای لنگر نمود
 که انموضع را بر طون گفتند یکی از خدمه قلاب بدریا انداخته ماهی شکار کرد و بعد
 کیوچب که در پشت گوش راست آن بخط زریبا لا اله الا الله در پشت سر آن محمد
 و بر گوش چپ رسول الله مرقوم بود دیگر انسان آبی که در صورت و همه اعضا
 شبیه بادی مکر اینک و می کوچک دارد و اکثر از سنوآت بساحل بحر روم پیدا
 شو و ریشی سفید و اندامی بغایت نرم دارد و اهل آن نواح آنرا شیخ البحر نامند
 و از بر آید شرساحل خوشوقت شوند و فال نیک زنند و آنسال را نیکو شمارند
 گویند یکی از ملوک را آدم آبی بجهت آوردند او را با زنی تزویج نموده از او اولاد
 بهم رسیده و ابن ابی الاشعث گوید که آدم آبی قسمی است از ماهی و بحر و شام
 بزنان دارد و از پستان و فرج و مودود و زیاده از دریا بساحل آید بگردانند

در غایبات دریا

آدم آبی

بعهقه بخندند و با ناخدا این و ملاحان انس کزیند و مهارت کنند و باید بسیار روند
 اما زبانشان بفهم نباید و اگر زبانه بر یکروز و خشکی مانند بیزند و دیگر طاوس آبی
 و اسپ آبی در بحر سبز و دریای نیل دیده اند اما طاوس آبی مراتب رنگین است
 از عیس بری و اسپ آبی در صورت مشابه سپان بری و بدست و پا مانند کاه
 و دم آن مانند دم خوک است و گویند در دریای روم ماهی است که غریق بر پشت
 گرفته بسیار حل نجات رساند و بسی از نیکو حکایات در کتب سیر و سفاین پیشینان
 مرقوم است که بزرگ آنها سخن بدرازی کشد مانند جزیره واق و جزیره قمر که سید
 فاضل سید علیها جهازی در سلوة الغریب منقول از سعودی و دیگران مفصل
 بیات نموده است و همه در مقام تکست و میر و بن و از مقوله افسانه اند چه
 بیگ از حکمای سلف و سلاطین با تقدم لفظ تحقیق این مراتب نقیصه و صرف
 اوقات چنانکه بایست کرده اند از هر کس که چیزی شنیده اند یا یکی از کتب مجرّه
 دیده اند تعلیم آنجهت نگین کتاب سیر لائق بر سابق افزوده اند فصل فصل و
 و جزو جزو غرایب نگاشته اند از آنجهت فیستاعورت حکیم که مراتب فضل و دانش
 او از غایت اشتها بی نیاز از اظهار است و بعضی از مولفات خویش نوشته است
 که از اوضاع فلکی چنین مستنبط میگرد که در سمت خوب که غرق است آبادی
 بمرسد و از معموره خالی نباشد فقط و عم عالمقدار علامه سید عبداللہ طالب